

كلمات

تقدیم به مادام زد (Z)

سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰م
کلمات / ژان پل سارتر؛ ترجمه ناهید فروغان؛ - تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
ISBN 978-964-311-606-4
۲۱۶ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Les mots, 2003

عنوان اصلی:

۱. سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰م. Sarter, Jean Paul - خود سرگذشتنامه.
۲. نویسندگان فرانسوی - قرن ۲۰م. - سرگذشتنامه. ۳. فیلسوفان فرانسوی -
سرگذشتنامه. الف. فروغان، ناهید، ۱۳۲۶ - ، مترجم. ب. عنوان.

۷۴۵ الف/۲۶۲۳ PQ ۸۴۸/۹۱۴

۱۳۸۴

م۸۴-۲۵۴۱۷

کتابخانه ملی ایران

كلمات

ژان پل سارتر

ترجمة ناهيد فروغان



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Les mots

Jean-Paul Sartre

Éditions Gallimard, 1964



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

ژان پل سارتر

کلمات

ترجمه ناهید فروغان

چاپ ششم

۱۰۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۹۵

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۶۰۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 606 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان

مقدمه مترجم

وقتی جایزه نوبل ۱۹۶۴ به سارتر تعلق گرفت، می شد ادعا کرد که احترام و اعتباری که دشمنانش نیز برایش قایل بودند، به دو انسان متمایز تعلق گرفته است، هم به نویسنده‌ای که حدود بیست سال پیش از آن بر زندگی ادبی فرانسه تأثیر نهاده بود و هم به مردی که به عنوان متفکر و داستان‌نویسی معتبر حدود پانزده سالی می شد که زندگی خود را وقف مبارزات سیاسی روزمره کرده بود.

باید اذعان کرد که سارتر در دهه ۱۹۶۰ مخاطبان انبوه خود را نداشت اگر حدود بیست یا بیست و پنج سال پیش از آن تهوع^۱، درسته^۲ یا راه‌های آزادی^۳ را نوشته بود. در هر حال نقش سارتر و نفوذش در دهه ۱۹۶۰ هر چه بوده باشد، در باره خود او نمی‌توانیم به تعریف مشخصی دست یابیم اگر به زمانی برنگردیم که درگیر شکلی از ادبیات شد که «وضعیت انسانی» نام گرفته بود و همان ادبیاتی بود که مالرو، برنانوس و کامو نیز درگیرش بودند. سارتر این ادبیات را باز یافت و بدان تداوم بخشید و آن را «رسالت» خود کرد. این ادبیات به پرسش‌هایی پاسخ می‌داد که برای انسان نیمه اول قرن بیستم مطرح بود.

ویژگی آثار سارتر از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ پرداختن به تنهایی و آزادی و

1. *La Nausée*

2. *Huis-clos*

3. *Chemins de la Liberté*

مسئولیت انسان است. البته این ویژگی خاص سارتر نبود، چون در آثار نویسندگان اوایل قرن بیستم نظیر پگی و ژید و اونا مونو نیز وجود داشت. علت آن بود که مکاتب «ساخته و پرداخته» دیگر از توضیح و هدایت زندگی انسان در قرن بیستم بازمانده بودند و در نتیجه بیزاری از تفکراتی از این دست در ادبیات پدیدار شده بود. این وضعیت را که همان وضعیت انسان قرار گرفته در برابر زندگی است، بعدها مالرو و کامو نیز تجربه کردند.

مکاتب بزرگ مدافع پیشرفت که در نهضت خود کسانی نظیر لامارتین و هوگو را به جامعه عرضه داشته بودند، تأثیر خود را از دست داده بودند. ترکیب هماهنگ کلاسیسیسم و نظام‌های فلسفی بزرگ دیگر به گذشته تعلق داشت. نتیجه آن که انسان قرن بیستم که از توسل به مکاتب ساخته و پرداخته، که دیگر به آن‌ها اعتقادی نداشت، محروم شده بود، احساس تنهایی می‌کرد و همین تنهایی مسئولیتش را که دیگر چیزی برای هدایت آن وجود نداشت، بارزتر می‌نمود. تنش بین این تنهایی و این مسئولیت، که آشکارا متناقض و در عین حال همبسته‌اند، شالوده آثار برنانوس و مالرو و گراهام گرین و کامو را تشکیل می‌دهند. انسان غربی دیگر به توضیحات و قواعد زندگی‌ای که برای به کار گرفته شدن به او داده می‌شدند، اعتقاد نداشت، اما این وضعیت باعث سلب مسئولیت او نبود و حتی آن را دلهره‌آورتر نیز می‌نمود. این مسئله سرانجام تمام ادبیات را فراگرفت و آن‌طور که به غلط می‌گویند به آن وجهی «متافیزیکی» داد. آثار سارتر و پیشکسوتان و همعصرانش بر همین مسئله بنا شده بود.

اما چیزی که در کار سارتر تازگی داشت این بود که با مسئله به نحو نظام‌مند و به عنوان فیلسوف برخورد می‌کرد و بزرگ‌ترین مسئله اخلاقی ادبیات قرن بیستم را که دلهره آن انسانی است که در اعمال این مسئولیت هیچ راهنمایی نمی‌پذیرد، به تأمل فلسفی بقاعده و در نتیجه نظام‌مندی تغییر شکل داد و این بدیع‌ترین مشخصه آثار او به شمار می‌آید.

بنابراین سارتر از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶، یعنی در فاصله نگارش تهوع و راه‌های آزادی، ضرورت درگیر شدن در جهان به جای رضا دادن به تمتع از آن را کشف و در آثار خود بیان کرد. اما همین ضرورت عمل کردن در رویارویی با جهان و موقعیت‌هایی که به ما عرضه می‌دارد و تحمیل می‌کند، باعث شد که سارتر از ۱۹۴۶ از نویسنده‌ای اخلاق‌گرا و روان‌شناس به تحلیل‌گری سیاسی و اجتماعی تبدیل شود. مشخصه دوره دوم زندگی ادبی سارتر بیشتر تشکیل یک گروه و انتشار و اداره مجله‌ای است به نام له تان مدرن^۱ (عصر جدید). تا سال ۱۹۴۶ آثار داستانی سارتر علاوه بر آن که تصویر ملموس اندیشه‌ای فلسفی به شمار می‌آیند، هنری شخصی نیز محسوب می‌شوند. این آثار زندگی مستقل و فضای خاص خود را دارند و در نگاه اول این شک را که نمونه مکتبی خاصند، در بیننده یا خواننده ایجاد نمی‌کنند. مثلاً تهوع تصویر کسالت و وسواس‌های مرد تنها و دلزده‌ای است در شهرستانی که به آن علاقه ندارد، یا راه‌های آزادی در درجه اول چون هجویه‌ای به نظر می‌رسد در باره فرانسویان خسته‌ای که در سال ۱۹۳۸ در کافه‌های پاریس منتظر شروع جنگ بودند.

البته پس از ۱۹۴۰ عنصر جدیدی در آثار او ظاهر می‌شود. پیش از ۱۹۴۰ مسائل به فرد محدود می‌شد: روکانتن، شخصیت رمان تهوع فردگرایی است تمام‌عیار که نگران تحولات جهان نیست. اما در راه‌های آزادی مردی را می‌بینیم که به رغم خود به انسان‌ها و به پدیده‌های جمعی وابسته است. پس می‌شود نتیجه گرفت که آزادی و مسئولیت، در این فاصله، برای سارتر معنای جدیدی یافته است. سارتر پیش از شروع جنگ فقط در میان خوانندگان فرهیخته شناخته شده بود و فیلسوفی به شمار می‌آمد که توانایی نوشتن رمانی چون تهوع را دارد اما کسی نبود که بتواند در حیات ادبی پاریس نقش

مهمی ایفا کند. سارتر در سال‌های آغازین جنگ و پس از اسارت، یکی دو سالی را در سکوت گذراند تا سرانجام در سال ۱۹۴۳ مگس‌ها^۱ را منتشر کرد که از استاد فلسفه نویسنده‌ای دراماتیک ساخت. جسارت نیمه سیاسی سارتر در مقام نمایشنامه‌نویس باعث شد که از فیلسوفی نسبتاً گمنام به نویسنده‌ای پرطرفدار تبدیل شود.

سارتر پس از رهایی فرانسه از اشغال نازی‌ها به مرد روز تبدیل شد. در سال ۱۹۴۴ درسته به اجرا درآمد که هر چند فارغ از دغدغه‌های روزمره بود، اما قدرت دراماتیک آن از مگس‌ها پیش‌تر بود.

در سال ۱۹۴۵ با نگارش تعلیق^۲ و سن عقل^۳ که دو جلد از چهار جلد رمان پیوسته راه‌های آزادی او به شمار می‌آمدند، شمار آثار داستانی او از آثار فلسفی پیش‌تر شد.^۴

عنوان بلندپروازانه راه‌های آزادی از خلاقیت داستانی‌ای نیرومندتر از تهوع نوید می‌داد. سومین جلد این مجموعه به نام دلمرده^۵ در سال ۱۹۴۷ منتشر شد. اما پس از آن سارتر ظاهراً از ادامه دادن این مجموعه صرف‌نظر کرد.

زندگی ادبی در شکل‌های گوناگونش نویسنده را به خود می‌خواند. سارتر این «درخواست» را، اگر نخواهیم بگوییم با رشد اندیشه، می‌توان گفت با قریحه خود برآورد و نمایشنامه‌های مردگان بی‌کفن و دفن^۶ و روسپی بزرگوار^۷ را در سال ۱۹۴۶ نوشت.

البته تحول اندیشه سارتر را به این اعتقاد رسانده بود که نویسنده باید قبل

1. *Les Mouches*2. *Le Sursis*3. *L'Age de raison*

۴. نوشته‌های فلسفی او تا این تاریخ عبارت بودند از:

– تخیل در ۱۹۳۶ (*L'Imagination*);– طرح نظریه‌ای در باره هیجانات در ۱۹۳۹ (*Esquisse d'une théorie des émotions*);

– امر تخیلی، روان‌شناسی پدیدارشناختی تخیل در ۱۹۴۰

(*L'Imaginaire, Psychologie Phénoménologique de l'imagination*);– هستی و نیستی در ۱۹۴۳ (*L'Etre et le Néant*).5. *La Mort dans l'âme*6. *Morts sans sépulture*7. *La Putain Respectueuse*

از هر چیز نقشی سیاسی ایفا کند. به همین دلیل مجله‌ی له تان مدرن را بنیان نهاد و در ادبیات چیست^۱ (۱۹۴۷) نقش نویسنده در ادبیات را مشخص کرد و اعلام داشت که نویسنده باید از مضامین کلی به نفع مضامین روزمره دست بشوید. بنابراین سارتر توصیف وضعیت انسانی به طور کلی را به نفع «مطالبات مادی و تاریخدار» کنار نهاد. درست است که در بودلر^۲ (۱۹۴۷)، کین^۳ (۱۹۵۴) و بعضاً در گوشه‌نشینان آلتونا^۴ (۱۹۶۰) هنوز ذوق تحلیل موارد «روانکاو» وجودی» در او وجود دارد، اما می‌شود گفت که سارتر روی هم رفته از هنگام تأسیس مجله‌ی له تان مدرن - مجله‌ای که چند دهه در زندگی فکری فرانسویان نقش مهمی ایفا کرد - زندگی خود را وقف تحلیل مسائل سیاسی و مبارزه در راه تحقق آرمان‌های سیاسی خود کرد. نمایشنامه‌های دست‌های آلوده^۵ (۱۹۴۸) و شیطان و خدا^۶ (۱۹۵۱) و نکراسوف^۷ (۱۹۵۵) مبین تلاش برای عوام فهم کردن مضامین اگزیستانسیالیستی‌اند. مقاله‌های جدل‌گرایانه متعدد و رساله‌ای در فلسفه سیاسی به نام نقد عقل دیالکتیک^۸ (۱۹۶۰) فعالیت این دوره را تکمیل می‌کنند.

در دهه ۱۹۶۰ سارتر دیگر به اسطوره و حتی به تاریخ پیوسته بود، چون پانزده سالی می‌شد که در پس خود آثاری با اهمیت «ادبی» بر جا نهاده بود، اما زندگی خود را دیگر وقف مبارزه شدید سیاسی کرده بود. شاید همین امر موجب شد که از پذیرش جایزه ادبی نوبل سر باز زند. سارتر احتمالاً بیم داشت که جایزه به نویسنده سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۴۶ تعلق گرفته باشد حال

۱. *Qu'est-ce que la littérature?*، این کتاب را آقایان ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی در اواخر دهه ۱۳۴۰ شمسی ترجمه کردند و انتشارات زمان آن را به چاپ رساند.

2. *Baudelaire*

3. *Kean*

۴. *Les Séquestrés d'Altora*، این نمایشنامه را هم آقای ابوالحسن نجفی ترجمه کردند و در اوایل دهه ۱۳۵۰ انتشارات زمان آن را به چاپ رساند.

5. *Les Main sales*

6. *Le Diable et le Bon Dieu*

7. *Nekrassov*

8. *Critique de la raison dialectique*

آن که در سال ۱۹۶۴ بدون بلندی پروازی ادبی تلاش می‌کرد با قلم خود به نفع فیدل کاسترو یا جنبش چریکی ونزوئلا کاری انجام دهد. سارتر شاید نخواست که در مورد شخص اشتباهی صورت گیرد، چون از ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۴ به یک نوع «مبارز» قلم به دست بدل شده بود تا «نویسنده» به مفهوم سنتی آن. شماری از آثار او را می‌شد در کتابخانه، در بخش «تاریخ»، تحت عنوان «جلد» جای داد تا در بخش ادبی. مثلاً جلد پنجم موقعیت‌ها^۱ که در سال ۱۹۶۴ انتشار یافت و عنوان دومش «استعمار و استعمارنو» بود، حاوی مواضع ده ساله او در قبال جنگ الجزایر، مسئله چین و مسائل دیگر نظیر آن بود و با بررسی اندیشه سیاسی پاتریس لومومبا خاتمه می‌یافت. خلاصه می‌شود گفت که در سال‌های پیش از ۱۹۶۴ نویسنده تهوع از زندگی ادبی فرانسویان غایب بود. درست است که ادبیات بی‌هدف و شخصی در ادبیات چیست محکوم شده بود، درست است که سارتر مدافع تعهد تاریخی و سیاسی متون ادبی بود، اما حداقل نوید آثاری درخور کار نویسندگی را داده بود، یعنی داستان‌های نمونه‌ای چون راه‌های آزادی، و اعتقاد داشت که داستان در عین آن که زائیده مقتضیات واقعی است، باید از خلاقیت ادبی نیز بهره‌مند باشد.

اما صرف نظر از نمایشنامه‌های او، که با آن که از ایرادهای نمایشنامه‌های نظریه‌پردازانه بری نبودند، این هدف را به خوبی تأمین می‌کردند، اکثر نوشته‌های او متونی بودند که با هدفی مشخص، نظیر افشای استعمار، نگارش یافته بودند و خیالپردازی ادبی چندانی در آن‌ها مشهود نبود. البته این نمایشنامه‌ها حاصل کار نویسنده‌ای بزرگ بودند، اما به مقاله‌های روزنامه‌ها شباهت داشتند، علتش روشن است، از ۱۹۲۷ تا ۱۹۴۷ با مالرو و موریاک و برنانوس و کامو و آراگون و خود سارتر ادبیاتی که مسئله «وضعیت انسانی» یا «آزادی» را مطرح کرده بود شکوفا شده بود و از ۱۹۵۰ به بعد این ادبیات

۱. Situations، نوشته‌هایی که از ۱۹۴۷ تا ۱۹۷۶ در ده جلد انتشار یافت و حاوی مقاله‌های مختلف سارتر بود در باره موضوع‌های مختلف ادبی، هنری و سیاسی.

دیگر الهامبخش نویسندگان فرانسوی نبود. فقط سارتر می‌توانست تداوم آن را اعلام کند که نکرد.

به همین علت در سال‌های مقدم بر ۱۹۶۴، همان‌طور که گفتیم، نویسنده تهنوع از «زندگی ادبی» غایب بود و حضورش دیگر فقط در وقایع سیاسی روز بارز بود یا آن‌که حداقل به عنوان نویسنده اسطوره شده بود، چون مردم به خواندن نوشته‌هایش، اگر نه نوشته‌های جدید مبارزاتی، بلکه آثار داستانی قبلی‌اش ادامه می‌دادند. از آن گذشته کنجکاو‌ای که معطوف مبارزه سیاسی او نبود، متوجه شخص او شده بود و از او هیولایی تمام‌عیار ساخته بود. انتشار خاطرات خانم دو بووار نیز در این امر مؤثر بود، چون در جلد دوم آن سارتری پدیدار شده بود که به قهرمان راه‌های آزادی شباهت داشت. با مطالعه این کتاب خوانندگان با زندگی معلم بی‌قید و بندی آشنا می‌شدند که شاگردان و رفقای روشش را در کافه‌ها می‌یافت و تعطیلات را در یونان یا کرس می‌گذراند، زیاد می‌نوشت و زیاد فکر می‌کرد و آزادمنش و سخت‌کوش بود...

آشنایی با زندگی خصوصی یک نویسنده بزرگ چنان جذابیتی داشت که هیچ‌کس توانایی مقاومت در برابر آن را نداشت، حتی کسی که در کتاب به توصیف درآمده بود، چون این فرد، یعنی سارتر شخصاً شروع به نوشتن خاطراتش، البته با لحن دیگری، کرد، حاصل آن کلمات بود که کتابی است گزنده و تند و جدی که سارتر با طنز و تلخی دوران کودکی خود را که از آن بیزار بود، در آن شرح داده است. در این کتاب سارتر اغماض را کنار گذاشته و خود را به دست تحلیلی بی‌رحمانه سپرده است و با آن‌که مدتی بود که به نحو سستی می‌نوشت (قدیس ژنه، بازیگر و شهید^۱ و حتی نقد عقل دیالکتیک او آکنده از لفاظی است) در شرح خاطرات خود کوشید موجز و بی‌پرده

1. *Saint-Genêt, comédien et martyr*

بنویسد؛ سارتر در این کتاب سبک جدیدی ارائه داد و همین امر توجه بسیاری از نقادان را به سوی آن جلب کرد.

دو مضمون بر کتاب مسلط است: هجو خانواده‌ای که سارتر در آن پرورش یافته بود و ماجرای ذوق ادبی او.

کلمات متن ستایش‌انگیزی است و بسیار بهتر از دیگر آثار سارتر نوشته شده است، اما، برخلاف آن‌ها، درصدد متقاعد کردن خواننده نیست. سارتر نوشته که «خواننده می‌فهمد که من از کودکی‌ام و همه چیزهایی که از آن مانده احساس نفرت می‌کنم.» این است جمله نسبتاً بی‌رحمانه‌ای که نویسنده کلمات با نوشتن آن خود را از شر کودکی‌اش خلاص کرده است، اما وقتی به بررسی این کودکی می‌پردازد، ولو این کار را با بیزاری انجام دهد، نیت مشخصی دارد و آن چگونگی پدیدارشدن ذوق ادبی‌اش است.

این دومین مضمون موجود در کلمات است. کودک مسموم شده بر اثر همنواگری، عادت‌گریز به جهانی خیالی، جهان میشل استروگف یا پاورقی‌های میشل زواکو را کسب می‌کند، اما کودک بر اساس همین منابع الهام کوچک یک جهان و یک نقش برای خود ابداع می‌کند و می‌پندارد که جهان داستانی‌ای را که از کتاب‌ها می‌ریاید، بازآفرینی می‌کند. خود سارتر نوشته است که از سر تقلید و برای آن که ادای آدم بزرگ‌ها را دریاورد، به نوشتن پرداخته و از آن پس، رؤیایش که «نوشتن» برای نوشتن بوده، سر بر آورده است. سی سال وقت لازم است تا این خواست ارضا شود.

اگر در کلمات اعترافی وجود داشته باشد، همین اعتراف سنگدلانه است، هم برای خانواده‌ای که سارتر در آن رشد یافت و هم برای خود ژان پل کوچک. سارتر در این کتاب نه مراعات خود را کرده و نه مراعات خویشاوندانش را. وقتی ریشه‌های ذوق نویسندگی را در خود جستجو می‌کند، آن را فقط در «تقلید» دوران کودکی می‌یابد.

شاید به همین دلیل نویسنده که در ۱۹۶۴ رو به پیری است دیگر به

ادبیات اعتقاد ندارد. سارتر مدت‌ها بود که در بارهٔ مهم‌ترین آثارش (۱۹۳۸-۱۹۴۷) تفسیری ارائه نداده بود، اما هنگام اشاره به اولین داستان‌های ژان پل کوچک شکل‌های بیانی به قول معروف «ادبی» را به‌طور ضمنی محکوم می‌کند. حتی به نظر می‌رسد که تهوع را نیز که پس از انتشارش حتی کلمه‌ای در بارهٔ آن ننوشته نفی می‌کند. گویی نویسنده ادبیات را خوار می‌شمارد. کلمات وداع با ادبیات است، اما این وداع متناقض‌نماست، چون کلمات ادبی‌ترین متن سارتر به‌شمار می‌آید.

شاید در مورد نحوهٔ برخورد سارتر با جایزهٔ ادبی نوبل، یعنی رد این جایزه، بتوان توضیحی در کلمات یافت. ادبیات در کودکی برای سارتر نمایش بود و وقتی از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۷ در این «نمایش»، که برای ژان پل کوچک ادبیات باشد، موفق شد، خود نمایش را افشا کرد. پس از کسب موفقیت ادبی خواست مبارز باشد، خواست اگر نه انسان سیاسی لااقل «وجدان سیاسی» باشد و اعتبار سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۷ و مخاطبان آن سال‌های او تقریباً می‌توانستند این توهم را برای او به‌وجود آورند، مگر هوگو، شاتوبریان و لامارتین دچار همین توهم نشده بودند، مگر همین توهم برای ولتر واقعیت نبود؟

به همین دلیل است که نویسندهٔ بزرگ در سال ۱۹۶۴ از کسانی که چنین عنوانی به او می‌دهند، می‌گریزد. او هدف دیگری دارد، ولو مجبور باشد آن «روشنفکر دست چپی» ای بماند که مبارزات شدید سیاسی را با مخاطبانی محدود، اما با هوشمندی و شوری چشمگیر به پیش می‌راند.

نویسنده خود را نفی می‌کند، اما آثارش برای ادبیات بر جا می‌ماند. انقلاب مه ۱۹۶۸ درهای امید را به سوی سارتر گشود: بازی‌های المپیک در مکزیکو را بایکوت و دخالت ارتش شوروی در چکسلواکی را محکوم کرد، با میشل فوکو برای اعتراض به اخراج سی و چهار دانشجوی دانشگاه پاریس میتینگ داد، با مالرو و موریاک درخواست آزادی رژی دبره را کرد، به

اخراج سولژنیتسین از اتحادیه نویسندگان شوروی اعتراض کرد، کنفرانس‌های مطبوعاتی ضد جنگ ویتنام را اداره کرد، روزنامه‌های توقیف شده را در خیابان‌ها فروخت... خلاصه در تمام مبارزات چپ افراطی شرکت کرد و در عین حال از نوشتن کتاب مهم خود در باره فلور، به نام ابله خانواده بازنایستاد. تا سرانجام در پانزدهم آوریل ۱۹۸۰ جهان را ترک گفت. در نوزدهم آوریل بیش از پنجاه هزار نفر تابوت او را از بیمارستان تا گورستان مونپارناس مشایعت کردند، پنجاه هزار نفری که در عین شرکت در مراسم تدفین آخرین «روشنفکر تمام عیار» قرن بیستم در مراسم یادبود آرمانشهرهای سیاسی انقلاب مه ۱۹۶۸ نیز شرکت می‌کردند.^۱

ناهید فروغان

تهران - شهریور ۱۳۸۴

۱. برای تهیه این مقاله از دو مأخذ زیر استفاده شده است:

- Albèrès, R. M., *Jean-Paul Sartre*, Editions Universitaires, 1964.

- Martin Bercot Guyaux, André, *Dictionnaire des Lettres françaises, Le xx^e siècle*, Le Livre de poche, 1998.

خوانندگان علاقه‌مند برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد سارتر به زبان فارسی می‌توانند به مقدمه مأخذ زیر رجوع کنند:

- سارتر، ژان پل، ادبیات چیست، ترجمه ابوالحسن نجفی، مصطفی رحیمی، انتشارات زمان، تهران.

- سارتر، ژان پل، تهوع، ترجمه امیر جلال‌الدین اعلم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۵۵، تهران.

در ضمن در کتاب زیر نیز در مورد اندیشه‌های سارتر مطالبی وجود دارد:

- هیوز، استیوارت ه.، راه فروبسته، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳، تهران.

۱

خواندن

حوالی سال ۱۸۵۰ در آلاس آموزگاری که از فرزندان به ستوه آمده بود، به خوار و بار فروش شدن تن در داد. این ترک لباس کرده که در صدد جبران کار خود بود [به خود گفت] چون از تربیت اذهان دست برداشته، یکی از پسرانش انفاس را تربیت خواهد کرد و در خانواده یک تن کشیش خواهد شد. این یک تن شارل خواهد بود. اما شارل از زیر بار این کار شانه خالی کرد و ترجیح داد در پی زن سوارکاری که در سیرک برنامه داشت، جاده‌ها را زیر پا بگذارد. عکسش را رو به دیوار کردند و بردن نامش را قدغن. نوبت که بود؟ آگوست به شتاب به تقلید از ایثار پدری پرداخت و وارد داد و ستد شد و در آن موقعیت خوبی به هم زد. مانده بود لویی که استعداد بارزی نداشت، پدر بر این پسر آرام مسلط شد و او را در چشم‌برهم‌زدنی کشیش کرد. بعدها لویی فرمانبرداری را تا آن‌جا پیش برد که کشیش دیگری، آلبر شوایتزر را که با کارهایش آشنا هستیم، به وجود آورد. شارل زن سوارکار را نیافت؛ اما حرکت جانانه پدر تأثیر خود را بر او نهاده بود، چون در تمام زندگی علاقه به اعتلا را حفظ کرد و ذوق و شوق خود را صرف ایجاد موقعیت‌های مهم به مدد رویدادهای کوچک کرد. شارل، همان‌طور که خواهیم دید، در فکر طفره

رفتن از زیر بار رسالت خانوادگی نبود، بلکه آرزومند آن بود که خود را وقف شکل تعدیل یافته معنویت کند، وقف پیشه‌ای مقدس که زنان سوارکار را برایش مجاز بداند. معلمی کار به درد بخوری بود: شارل آموزش آلمانی را برگزید. از رساله‌ای در باره هانس زاکس^۱ دفاع کرد، در تدریس زبان روش مستقیم را، که بعدها فکر کرد مبدع آن است، اختیار کرد و با همکاری م. سیمونو^۲ یک معتبر منتشر کرد و موفقیت حرفه‌ای سریعی به دست آورد و محل کارش از ماکون^۳ به لیون و سرانجام به پاریس انتقال یافت. در پاریس، روز توزیع جوایز نطقی کرد که به افتخار چاپ جداگانه‌ای نایل شد: «آقای وزیر آموزش و پرورش، بانوان، آقایان، فرزندان عزیزم، محال است حدس بزنید که امروز می‌خواهم در باره چه چیز با شما سخن بگویم! در باره موسیقی!» در خواندن بنا به مناسبت اشعار دست همه را از پشت می‌بست. در گردهمایی‌های خانوادگی عادت داشت بگوید: «لویی از همه مؤمن‌تر است؛ اگوست از همه ثروتمندتر است؛ من هم از همه باهوش‌ترم.» برادران می‌خندیدند، زنانشان لب به دندان می‌گزیدند. در ماکون، شارل شوایتزر با لوییز گیمن^۴ که دختر یک مشاور حقوقی کاتولیک بود، ازدواج کرد. لوییز از ماه غسل خود متنفر بود. [روز عروسی] شارل پیش از پایان غذا او را از سر میز بلند کرده و به عجله وارد قطار کرده بود. لوییز در هفتاد سالگی هم از سالاد تره‌فرنگی‌ای که در بوفه ایستگاه برایش آورده بودند یاد می‌کرد: «تمام قسمت سفید تره‌فرنگی را برای خودش برداشت و قسمت سبز را برای من گذاشت.» پانزده روز را بدون برخاستن از پشت میز غذا در آلاس گذراندند؛ برادران داستان‌های دل به هم زن را به گویش محلی برای یکدیگر نقل می‌کردند؛ کشیش پروتستان هر به چندی به طرف لوییز برمی‌گشت و از سر نوع دوستی مسیحایی داستان‌ها را برایش ترجمه می‌کرد. لوییز برای

1. Hans Sachs

2. M. Simonot

3. Mâcon

4. Louise Guillemain

نجات خود از شر مصادیق مهر که او را از ارتباط زناشویی معاف کرد و به او حق جدا کردن اتاق خوابش را داد، درنگ نکرد؛ از سردردهایش می‌گفت، به تمارض عادت کرد و به احساس انزجار از سرو صدا، هیجان، شور و شعف، خلاصه تمامی زندگی زشت و خشن و نمایشی شوایتزرها پرداخت. این زن سرزنده و بدجنس، اما سردمزاج، سراسر است و بد فکر می‌کرد، چون شوهرش درست و پیچیده می‌اندیشید؛ مرد دروغگو و خوش‌باور بود، برای همین زن به همه چیز بدگمان بود: «ادعا می‌کنند که زمین می‌چرخد؛ چه چیز در باره آن می‌دانند؟» لوییز محاط در متظاهران متقی، از تظاهر و تقوا بیزار شده بود. این زن واقع‌بین و حساس، که در خاندانی متشکل از روح‌باوران زمخت سرگشته شده بود، بی‌آن‌که آثار ولتر را خوانده باشد، از سر مخالفت طرفدار ولتر شد. لوییز که ملوس و تپل و کلبی‌مسلک و خوشرو بود، انکار مطلق شد؛ با یک بالا انداختن ابرو، با یک لبخند نامحسوس، تمام حالات مهم را برای خود و بی‌آن‌که کسی متوجه شود، بی‌اعتبار می‌کرد. هیچ‌کس را نمی‌دید، چون بیش از آن غرور داشت که برای مقام نخست سر و دست بشکند و بیش از آن خودپسند بود که به مقام دوم اکتفا کند. می‌گفت: «باید بلد باشید که چه بکنید تا مردم شما را بخواهند.» اول او را خیلی خواستند، اما بعد کم و کم‌تر، و سرانجام، بر اثر ندیدن، او را از یاد بردند. دیگر صندلی دسته‌دار یا تختش را تقریباً ترک نمی‌کرد. شوایتزرها که طبیعت‌گرا و خشکه مقدس بودند - جمع این دو خصلت بیش از آنچه گمان می‌رود در افراد نادر است - به حرف‌های بی‌پرده علاقه داشتند که، در عین آن‌که به نحو بسیار مسیحایی باعث تنزل جسم می‌شد، توافق تمام و کمالشان را برای اعمال طبیعی آشکار می‌کرد؛ لوییز شیفته سخنان سروشیده بود. رمان سبک زیاد می‌خواند و در آن بیش‌تر از طرح داستان حجاب شفافی را که رمان در آن پیچیده شده بود، می‌ستود. با حالت سنجیده‌ای می‌گفت: «جسورانه است. خوب نوشته شده. رد شوید، مرگبار است، معطل نشوید!» این زن

معصوم گمان می‌کرد که با خواندن دختر آتش آدولف بلو^۱ از خنده خواهد مرد. از شرح داستان‌های شب زفافی که همیشه بد تمام می‌شد، خوشش می‌آمد: گاه شوهر به سبب شتاب خشونت‌بارش گردن زن را چنان به چوب تخت می‌کوفت که خرد می‌شد و گاه، همسر جوان را صبح روز بعد، در حالی که به گنجی پنهانده شده بود، برهنه و مجنون باز می‌یافتند. لوییز در اتاق نیمه تاریکی به سر می‌برد؛ شارل وارد اتاقش می‌شد، کرکره‌ها را کنار می‌زد، همه چراغ‌ها را روشن می‌کرد، لوییز دستش را بر چشمان می‌نهاد و نالان می‌گفت: «شارل! کورم می‌کنی!» اما مقاومت‌هایش از حدود مخالفت صوری فراتر نمی‌رفت: احساسش به شارل ترس، کدورتی شدید، گاهی هم، مشروط بر آن که به او دست نمی‌زد، دوستی بود. لوییز به خصوص همین که شارل به فریاد زدن می‌پرداخت، تسلیمش می‌شد. عجباً که از شارل صاحب چهار فرزند شد: یک دختر که در خردسالی از دنیا رفت، دو پسر و یک دختر دیگر. شارل از سر بی‌توجهی یا احترام، اجازه داده بود که فرزندان بر اساس مذهب کاتولیک تربیت شوند. لوییز بی‌ایمان آنان را از سر نفرت از مذهب پروتستان مؤمن بار آورد. دو پسر جانب مادرشان را گرفتند؛ لوییز آن‌ها را به تدریج از آن پدر تنومند دور کرد؛ شارل حتی متوجه نشد. ژرژ، پسر ارشد، وارد مدرسه پلی‌تکنیک شد؛ امیل، دومی، معلم آلمانی شد. این دایی حس کنجکاویم را برمی‌انگیزد: می‌دانم که مجرد مانده، اما در عین حال می‌دانم که در همه چیز مقلد پدرش بود، با وجود آن که به او علاقه نداشت. روابط پدر و پسر سرانجام تیره و تار شد؛ آشتی‌کنان‌های به یاد ماندنی ترتیب یافت. امیل زندگی خود را پنهان می‌کرد؛ مادرش را می‌پرستید و تا پایان عمر عادت دیدار مخفیانه و سرزده از او را حفظ کرد؛ امیل سر تا پای مادر را غرق بوسه و نوازش می‌کرد، بعد به صحبت در باره پدر می‌پرداخت، نخست به طعنه بعد با

1. Adolphe Belot

خشم و مادر را با به هم زدن در اتاق ترک می‌کرد. به گمانم لوییز امیل را دوست داشت، اما این پسر او را می‌ترساند. این دو مرد خشن و پرتوقع او را خسته می‌کردند و او ژرژ را، که هیچ‌گاه حضور نداشت، به آن‌ها ترجیح می‌داد. امیل در سال ۱۹۲۷ از تنهایی دچار جنون شد و جان سپرد: زیر بالشش هفت تیری یافتند؛ صد جفت جوراب سوراخ و بیست جفت کفش کهنه در چمدان‌هایش بود.

آن-ماری، دختر کوچک‌تر، کودکی را بر صندلی گذراند. به او یاد دادند که احساس کسالت کند، خودش را صاف نگه دارد، دوخت و دوز کند. استعدادهایی داشت، خیال می‌کردند که اگر این استعدادها را بلااستفاده بگذارند، نشانه تشخیص است؛ باطراوت بود، این را نیز کوشیدند از او پنهان کنند. این بورژواهای فروتن و مغرور زیبایی را فوق امکانات یا دون وضعیتشان می‌پنداشتند و آن را برای مارکی‌ها و زنان خودفروش مجاز می‌شمردند. غرور لوییز به کلی عقیم بود: از بیم آن که مبادا فریب بخورد، بارزترین صفات را در فرزندان و شوهر و خود نفی می‌کرد؛ شارل بلد نبود زیبایی را در دیگران باز شناسد و آن را با سلامتی اشتباه می‌گرفت: از هنگام بیماری همسرش، خود را با بانوان آرمان‌گرای نیرومند و سبیلو و خوش آب و رنگ و سالم تسلا می‌داد. پنجاه سال بعد، هنگام ورق زدن آلبومی خانوادگی، آن-ماری متوجه شد که زیبا بوده است.

تقریباً در همان ایامی که شارل شوایتزر با لوییز گیمن آشنا شده بود، پزشک دهکده‌ای با دختر یکی از ملاکان ثروتمند پریگور^۱ ازدواج کرد و با او در خیابان بی‌روح و اصلی تیویه،^۲ روبروی داروخانه مستقر شد. فردای ازدواج معلوم شد که پدر زن یک پاپاسی هم ندارد. دکتر سارتر، که خشمناک شده بود، چهل سال بدون آن‌که کلامی با همسرش سخن بگوید، با او

زندگی کرد؛ سر سفره، با استفاده از علامات منظورش را بیان می‌کرد، زنش سرانجام او را «پانسیونر من» نامید. با این همه، دکتر سارتر در یک بستر با او می‌خوابید و هر به چندی، بدون ادای کلمه‌ای او را باردار می‌کرد: همسرش برای او دو پسر و یک دختر آورد؛ این فرزندان سکوت را ژان باپتیست، ژوزف و هلن نامیدند. هلن بعدها با یکی از صاحب‌منصبان سواره‌نظام که دیوانه شد ازدواج کرد؛ ژوزف در زوآ^۱ خدمت وظیفه را انجام داد و به موقع به نزد پدر و مادر پناه برد. حرفه‌ای نداشت: او که بین خاموشی یکی و داد و فریاد دیگری گرفتار آمده بود، الکن شد و زندگیش را به مبارزه با کلمات گذراند. ژان باپتیست در صدد برآمد خود را برای نیروی دریایی آماده کند تا دریا را ببیند. در سال ۱۹۰۴، در شربورگ^۲ افسر نیروی دریایی بود و قوایش بر اثر تب‌های کوشن‌شین تحلیل رفته بود، با آن-ماری شوایتزر آشنا شد، این دختر بزرگ به حال خود وانهاده را تصاحب کرد و با او ازدواج کرد و به سرعت برایش بچه درست کرد، مرا، و کوشید در مرگ پناه گیرد.

مردن آسان نیست: تب روده بدون شتاب بالا می‌رفت، بهبودی‌های موقت وجود داشت. آن-ماری با ایثار از او مراقبت می‌کرد، بی آن‌که بی‌حیایی را به حد دوست داشتنش برساند. لوییز بر ضد زندگی خانوادگی به او هشدار داده بود، گفته بود که پس از زفاف خونبار، نوبت به رشته پایان‌ناپذیر ایثار می‌رسد که با ابتدالات شبانه قطع می‌شود. مادرم به امتثال از مادرش وظیفه‌شناسی را بر لذت‌جویی ترجیح داد. پدرم را نه قبل و نه بعد از ازدواج چندان نشناخته بود، و گاه مجبور بود از خود بپرسد چرا این بیگانه مردن در آغوش او را برگزیده بود. او را به مزرعه‌ای در چند فرسخی تیویه

1. Zouaves

2. Cherbourg

منتقل کردند؛ پدرش هر روز با گاری کوچکی به ملاقاتش می‌آمد. بیدار مانی‌ها و نگرانی‌ها آن-ماری را از پا درآوردند. وقتی شیر آن-ماری خشک شد، مرا به دایه‌ای در نزدیکی آن‌جا سپردند و من هم در صدد برآمدم بمیرم؛ بر اثر التهاب روده و شاید هم بر اثر رنجش. مادرم در بیست سالگی، بدون هیچ تجربه و راهنمایی‌ای بین دو محتضر ناشناس زجر می‌کشید؛ ازدواج عاقلانه‌اش حقیقت خود را در بیماری و عزا یافته بود. من از موقعیت استفاده می‌کردم: در آن دوران، مادران تا مدت‌های دراز شخصاً به فرزندشان شیر می‌دادند؛ بدون برخورداری از بخت این احتضار دوگانه، در معرض مشکلات بندگی‌ای دیررس قرار گرفته بودم. بیمار بودم و به اجبار در نه ماهگی از شیرم گرفتند، تب و منگی مانع آن شد که آخرین ضربهٔ قیچی را که پیوندهای مادر و فرزندی را قطع می‌کند، احساس کنم؛ در جهانی مغشوش، آکنده از اوهام ساده و اصنام خشن فرو رفتم. پس از مرگ پدرم، آن-ماری و من از کابوسی مشترک بیدار شدیم؛ شفا یافتیم. اما هر دو قربانی یک سوءتفاهم شده بودیم: او فرزندی را که هیچ‌گاه او را واقعاً ترک نکرده بود، با مهر باز می‌یافت؛ اما من بر زانوهای زنی بیگانه به هوش می‌آمدم.

آن-ماری که نه پولی داشت و نه شغلی تصمیم گرفت به نزد پدر و مادرش بازگردد و با آن‌ها زندگی کند. اما فوت بی‌شرمانهٔ پدرم شوایتزرها را آزرده‌خاطر کرده بود؛ این رحلت بیش از حد به طلاق یکه‌جانبه شبیه بود. مادرم به سبب آن که نه از آن اطلاع داشت، نه آن را پیش‌بینی کرده بود و نه مانع آن شده بود، مقصر قلمداد شد؛ او با بی‌مبالاتی شوهری کرده بود که به کاری نیامده بود. برای آریادنهٔ بلندقامتی که با کودکی در بغل به مُدن^۱ بازگشت، همه

چیز بی عیب و نقص بود: پدربزرگم درخواست بازنشستگی کرده بود، اما بدون هیچ سرزنشی، دوباره به تدریس پرداخت؛ مادربزرگم نیز پیروزی‌ای نهانی به چنگ آورده بود. اما آن-ماری، که از فرط حق‌شناسی افسرده شده بود، در پس رفتارهای پسندیده، نکوهش را حدس می‌زد: بدیهی است که خانواده‌ها زنان بیوه را به دختران فرزنددار شده ترجیح می‌دهند، اما این ترجیح فقط یک ذره است. آن-ماری برای بخشوده شدن، بی حساب از خود مایه گذاشت، خانه پدر و مادر را در مَدَن و بعد در پاریس اداره کرد، کدبانوی خانه و پرستار و سرپیشخدمت و ندیمه و خدمتکار شد بی آن که بتواند خشم صامت مادرش را فرو نشانند. لوییز دادن صورت غذا را در صبح هر روز و محاسبه هزینه‌ها را در شامگاه ملال آور می‌یافت، اما مشکل برمی‌تافت که این دو کار را به جایش انجام دهند؛ می‌گذاشت از بار مسئولیت‌هایش بکاهند و در عین حال از این که امتیازاتش را از دست می‌داد، به خشم می‌آمد. این زن رو به پیری و کلبی مسلک فقط یک توهم داشت؛ وجود خود را لازم می‌پنداشت - توهم از میان رفت و لوییز گرفتار حسادت به دخترش شد. آن-ماری بی‌چاره اگر منفعل می‌ماند، متهم می‌شد به این که باری بر دوش خانواده است و اگر فعال می‌شد، به او ظن می‌بردند که می‌خواهد بر خانه حکومت کند. برای اجتناب از خطر اول، به تمامی شهامتش نیاز داشت و برای پرهیز از خطر دوم به تمامی فروتنیش. چندان طولی نکشید که بیوه جوان دوباره صغیر شد: باکره‌ای شد خدشه‌دار. از دادن پول توجیبی به او امتناع نمی‌کردند: پول دادن به او را از یاد می‌بردند؛ آن قدر لباس‌هایی را که از قبل داشت پوشید تا نخ‌ما شدند، بی آن که پدربزرگم به فکر خرید لباس‌های جدید برایش بیفتند. تنها بیرون رفتنش را چندان تاب نمی‌آوردند. وقتی دوستان قدیمش، که بیش‌ترشان ازدواج کرده بودند، او را به شام دعوت می‌کردند، مجبور می‌شدند از مدت‌ها قبل اجازه او را بگیرند و قول بدهند که

پیش از ساعت ده او را به خانه باز می‌گردانند. میزبان وسط غذا از جا برمی‌خاست تا او را با خودرو به خانه برساند. در این مدت، پدربزرگم در لباس خواب و ساعت به دست اتاق خوابش را گز می‌کرد. وقتی ساعت آخرین ضربه را می‌نواخت، می‌غرید. دعوت‌ها کم و کم‌تر شد و مادرم از لذایذی چنین پرهزینه بیزار گشت.

مرگ ژان باپتیست بزرگ‌ترین رویداد زندگیم بود، چون مادرم را دوباره به اسارت افکند و به من آزادی بخشید.

پدر خوب وجود ندارد، این قاعده است؛ از این بابت نباید مردان را سرزنش کرد بلکه باید از رابطه پدری که فاسد است، شاکی بود. هیچ چیز بهتر از بچه درست کردن نیست؛ اما بچه داشتن، واقعاً ظلم است! اگر پدرم زنده مانده بود با تمام قامتش رویم خوابیده بود و مرا له کرده بود. خوشبختانه در ایام جوانی مرد؛ در میان آن‌ها که آن‌خیسس‌های خود را بر دوش گرفته‌اند، از ساحلی به ساحل دیگر می‌روم، تنها و بیزار این آن‌خیسس‌های ناپیدا که تمام زندگی روی دوش پسرانشانند؛ من در پشت سر خود، مرده جوانی را گذاشتم که فرصت نیافت پدرم شود و اکنون که این جملات را می‌نویسم می‌تواند پسرم باشد. بد بود یا خوب؟ نمی‌دانم؛ اما با کمال میل حکم روانکاوای برجسته را می‌پذیرم که می‌گوید: فاقد ابرمن هستیم.

مردن کافی نیست: باید به موقع مرد. بعدها احساس گناه کردم؛ یتیم با وجدان خود را مقصر می‌داند: پدر و مادر که از دیدن او توی ذوقشان خورده، به آپارتمان‌های بهشتیشان پناه می‌برند. خیلی خوشحال بودم: وضعیت اندوهبارم ایجاد احترام می‌کرد، اهمیت را پی‌ریزی می‌کرد؛ عزایم را در شمار محاسنم قلمداد می‌کردم. پدرم آن قدر آداب‌دان بود که برخلاف مصالح خود بمیرد: مادربزرگم تکرار می‌کرد که از زیر بار وظایفش شانه خالی کرده است؛ پدربزرگم که به حق به طول عمر شوایتزرها مباحثات می‌کرد،

نمی‌پذیرفت که در سی سالگی از دنیا بروند؛ در پرتو این فوت مشکوک، سرانجام به وجود دامادش شک کرد و، برای خاتمه دادن به این ماجرا، او را از یاد برد. من حتی لازم نشد او را فراموش کنم: ژان باپتیست، با در رفتن به سبک انگلیسی، لذت آشنایی با خود را از من دریغ داشته بود. حتی امروز هم متعجب می‌شوم از این که چنین کم در باره‌اش می‌دانم. با این همه، دوست داشت، خواست زندگی کند، احساس کرد که می‌میرد؛ همین کافی است تا یک مرد کامل بسازد. اما در خانواده‌ام، هیچ کس قادر نبود کنجکاویم را نسبت به این مرد برانگیزد. چندین سال تمام توانستم بر فراز بستر، عکس افسر کوتاه‌قامتی را با چشمان بی‌ریا و جمجمه‌گرد و کم‌مو و سبیل‌های پرپشت ببینم: پس از ازدواج مجدد مادرم عکس ناپدید شد. بعدها کتاب‌هایی را که مال او بود به میراث بردم: کتابی از لو دانتک^۱ در باره آینه علم، کتاب دیگری از وبر^۲ با عنوان به سوی اثبات‌گرایی از طریق اصالت ماده مطلق.^۳ او نیز مانند تمام هم‌عصرانش کتاب‌های بدی می‌خواند. در حواشی کتاب‌ها خط ناخوانایش را کشف کردم، نشانه‌های مرده آن اشراق مختصری به شمار می‌آمدند که در حول و حوش تولد زنده و رقصان بودند. کتاب‌ها را فروختم: آن مرحوم چندان ربطی به من نداشت. او را مانند نقاب آهنین یا شهباز ائوون از طریق شنیده‌ها می‌شناسم، و آنچه در باره‌اش می‌دانم هیچ‌گاه به خودم ربط نمی‌یابد: آیا دوستم داشته، در آغوشم گرفته، آیا با دیدگان روشنش، که امروز خورده شده و هیچ کس خاطره آن‌ها را در ذهن نگاه نداشته به پسرش نگریسته است. این‌ها مشقت‌های تباه شده عشقی‌اند. این پدر حتی یک شابه، یک نگاه نیست: ما، او و من، مدتی بر روی یک خاک سنگینی کرده‌ایم، همین و بس. به من فهماندند که بیش‌تر از آن که پسر مرد مرده‌ای باشم فرزند

1. Le Dantec

2. Weber

3. *vers to positivisme par t'idéalisme absolu*

معجزه‌ام. نه یک رهبرم و نه آرزوی رهبر شدن دارم. بی‌تردید سبکی باورنکردنیم از همین امر ناشی می‌شود. فرمان دادن و فرمانبرداری کردن هر دو یکی است. قدرت‌طلب‌ترین افراد به نام دیگری، به نام انگلس مقدس – پدر خود – فرمان می‌دهند – و خشونت‌های مجردی را که او برمی‌تابد، منتقل می‌سازند. در تمام عمر بدون خندیدن، بدون خندانیدن فرمان نداده‌ام؛ سببش آن است که از بخت بلند از قدرت عذاب نکشیده‌ام؛ فرمانبرداری را به من نیاموختند.

از چه کس باید فرمانبرداری می‌کردم؟ به من زن جوان گول‌پیکری را نشان می‌دهند، می‌گویند مادرم است. خودم او را بیش‌تر خواهر ارشدم تلقی می‌کنم. می‌دانم که این باکره تحت‌نظر که مطیع همه است، برای خدمت کردن به من آن‌جاست. دوستش دارم. اما چطور به او احترام بگذارم اگر کسی به او احترام نگذارد؟ خانه سه اتاق خواب دارد: اتاق خواب پدربزرگ و مادربزرگ و «بچه‌ها». «بچه‌ها» ما هستیم: مثل هم صغیریم، مثل هم خرجمان را می‌دهند. اما تمام توجه معطوف من است. در اتاقم، تخت مخصوص دختران جوان را نهاده‌اند، دختر جوان تنها می‌خوابد و معصومانه بیدار می‌شود؛ وقتی برای حمام گرفتن می‌رود، سرتا پا پوشیده برمی‌گردد؛ چگونه از او متولد شده‌ام. سیه‌روزی‌هایش را برایم شرح می‌دهد و من با همدردی به او گوش می‌دهم: بعدها برای محافظتش با او ازدواج خواهم کرد. این را به او قول می‌دهم: دستش را در دستم خواهم گرفت، از او حمایت خواهم کرد، منزلت رو به رشدم را در خدمت او قرار خواهم داد. گمان می‌کنند که از او اطاعت خواهم کرد؟ آن قدر خوب هستم که تسلیم خواهشش شوم. وانگهی به من دستور نمی‌دهد، بلکه با کلمات مختصر آینده‌ای را طرح‌ریزی می‌کند و مرا برای آن که قصد تحقق بخشیدن به آن را دارم، ستایش می‌کند: «عزیزکم چقدر ملوس و عاقل است، می‌گذارد در

بینیش یواش قطره بچکانم.» می‌گذارم که در تله این پیشگویی‌های گرم و نرم بیفتم.

می‌ماند پدرسالار: چنان به خدای پدر شباهت داشت که اغلب با او عوضی می‌گرفتندش. روزی از طریق صندوقخانه کلیسا وارد آن شد؛ کشیش داشت کم‌تعصبان را به صاعقه آسمانی تهدید می‌کرد و می‌گفت: «خدا این جاست! شما را می‌بیند!» ناگهان مؤمنان متوجه حضور پیرمرد بلندقامت ریشویی زیر کرسی خطابه شدند، پیرمرد به آن‌ها می‌نگریست، گریختند. پدربزرگم دفعات دیگر، هنگام شرح این ماجرا می‌گفت که مردم خود را به پایش انداختند. او به ظهور علاقه پیدا کرد. در سپتامبر ۱۹۱۴، در سینمایی در آرکاشون^۱ ظاهر شد: وقتی خواست چرخ‌ها را روشن کنند ما، من و مادرم، در بالکن بودیم؛ آقایان دیگر که دور او بودند، فرشته شده بودند و فریاد می‌زدند: «پیروزی! پیروزی!» این خدا به صحنه رفت و اطلاعاتی مارن را خواند. زمانی که ریشش سیاه بود، یهوه می‌شد و من ظنیم به این که به طور غیرمستقیم مسبب مرگ امیل بوده باشد. این خدای خشم خون‌پسرانش را تا خرخره خورده بود. اما من در پایان زندگی طولانی پدیدار شده بودم، ریشش سفید شده بود، توتون آن را زرد کرده بود و احساس پدری دیگر مایه تفریحش نبود. با تمام این احوال، اگر خودش مرا به وجود آورده بود، گمان می‌کنم که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و مرا از سر عادت سرکوب نکند. شانس آورده بودم که به مرد مرده‌ای تعلق داشتم: یک مرد مرده آن چند قطره اسپرمی را ریخته بود که بهای عادی فرزند داشتن است؛ من ملک طلق آفتاب بودم، پدربزرگم می‌توانست از وجودم، بدون آن که تصاحب کند، لذت ببرد: من «مایه شگفتی» او بودم چون آرزومند آن بود که

روزگار پیری را در شگفت‌زدگی به پایان برد: عادت پیدا کرد که مرا عنایت منحصر به فرد سرنوشت، عطیه‌ای رایگان و همواره برگشت‌پذیر تلقی کند؛ از من چه توقعی داشت؟ حضورم کافی بود تا او را از همه چیز بی‌نیاز کند. خدای عشق بود با ریش پدر و قلب مقدس پسر؛ گرمای کف دستش را بر سرم احساس می‌کردم، مرا با صدایی که از مهر می‌لرزید فسقلک خود می‌نامید، اشک چشمان سردش را می‌پوشاند. همه با هیجان می‌گفتند: «این ناقلا او را دیوانه کرده است!» مرا می‌پرستید، معلوم بود. مرا دوست داشت؟ در شیفتگی‌ای چنین علنی، به دشواری می‌توانم صمیمیت را از تصنع تشخیص دهم: گمان نمی‌کنم که محبت چندانی نسبت به نوه‌های پسری دیگرش بروز داده باشد؛ البته آن‌ها را چندان نمی‌دید و آنان نیز از او بی‌نیاز بودند. من، از هر نظر به او وابسته بودم: او در من بخشندگی خودش را می‌ستود.

در حقیقت او در مورد امور متعالی تا حدودی زیاده‌روی می‌کرد: مردی متعلق به قرن نوزدهم بود که خود را، مانند بسیاری دیگر، مانند خود ویکتور هوگو، ویکتور هوگو تلقی می‌کرد. من این مرد خوش‌سیما را که ریش انبوهی داشت و همیشه بین دو واقعه ناگهانی بود، چون میخواره بین دو گیللاس شراب، قربانی دو فن به تازگی کشف شده هنر عکاسی و هنر پدربزرگ بودن می‌دانم. این بخت و بدبختی را داشت که خوش‌عکس باشد؛ عکس‌هایش خانه را پر کرده بودند: چون عکس فوری معمول نبود، علاقه پیدا کرده بود که در برابر دوربین ژست بگیرد و تابلو زنده شود از هر چیز برای معلق‌نگه داشتن ژستی که گرفته بود، برای ثابت ماندن در حالتی دلپذیر، برای بی‌حرکت ماندن استفاده می‌کرد؛ شیفته این لحظات کوتاه ابدی شده بود که در آن‌ها بدل به تندیس خود می‌شد. به دلیل علاقه‌اش به تابلوهای زنده، از او فقط تصاویر شق و رق فانوس خیال در خاطرمان مانده است. بیشه‌زار است،

روی تنه درختی نشستهم، پنج ساله‌ام. شارل شواینزر کلاه حصیری به سر دارد، کت و شلوار فلانل کرم‌رنگی با خطوط سیاه و جلیقه‌ای با رگه‌های سفید پوشیده، که زنجیر ساعت روی آن افتاده؛ عینک پنبسپیش از بندی ابریشمی آویخته است؛ روی من خم شده، انگشتش را که انگشتی طلا دارد بلند کرده، حرف می‌زند. همه چیز تیره است، همه چیز مرطوب است جز ریش تابناکش: هاله نورش دور چانه‌اش حلقه بسته. نمی‌دانم چه می‌گوید: آن قدر مشغول گوش دادن بودم که چیزی نمی‌شنیدم. تصور می‌کنم که این جمهوریخواه سالخورده امپراتوری وظایف مدنی را به من یادآور می‌شد و برایم تاریخ بورژوازی را شرح می‌داد؛ در گذشته شاهان و امپراتوران حکومت می‌کردند که بدذات بودند؛ دست آن‌ها را از قدرت کوتاه کرده بودند، و اوضاع بهتر شده بود. شب، وقتی سر راه انتظارش را می‌کشیدم، او را در میان انبوه مسافرانی که از فونیکولر بیرون می‌آمدند، از قامت بلند و طرز راه رفتنش گویی استاد رقص مونوئه باشد، به سرعت تشخیص می‌دادیم. به محض این که ما را می‌دید، هر قدر هم از ما فاصله داشت، گویی برای اطاعت از دستورات عکاسی ناپیدا «ژست می‌گرفت»: ریش در باد، بدن صاف، پاها راست، سینه جلو داده، دست‌ها کاملاً باز. با این علامت، بی‌حرکت می‌ماندم، به جلو خم می‌شدم، دونده‌ای بودم که برای حرکت خیز برداشته، پرنده کوچکی بودم که می‌خواهد از دستگاه عکاسی بیرون بزند؛ چند لحظه مانند گروهی از تندیسک‌های قشنگ چینی رو در رو می‌ماندیم، بعد با گل و میوه، با بار خوشبختی به پدربزرگم هجوم می‌بردم و در حالی که وانمود می‌کردم نفس نفس می‌زدم تا با زانوهایم برخورد کنم، مرا از زمین بلند می‌کرد، بالا می‌برد، سر دست می‌گرفت، روی قلبش می‌گذاشت و زمزمه می‌کرد: «گنجینه من!» این دومین فیگور بسیار مورد توجه رهگذران بود. ما نمایشنامه تمام و کمالی را با صد طرح مختلف بازی می‌کردیم: